گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مدافع حرم «مصطفی محمدمیرزایی» که روز شهادت حاج قاسم به شهادت رسید

امین حاج قاسم تاب فراق فرمانده‌اش را نداشت

زینب محمودی عالمی

صبح جمعه ۱۳دی ماه ۱۳۹۸ که حاج قاسم سلیمانی، ابومهدی مهندس و پاسداران همراه ایشان در فرودگاه بغداد به شهادت رسیدند، مصطفی محمدمیرزایی هم در منطقه دیگری از جبهه مقاومت اسلامی به شهادت رسید. مصطفی پاسدار گمنامی بود که اطرافیانش تا بعد از شهادتش نمی‌دانستند او چه سمتی دارد و در چه جبهه‌ای مشغول فعالیت است. همه او را به نام استاد بنا و خطاطی ماهر می‌شناختند. مصطفی کسی بود که در عین داشتن تخصص سیستم‌های پیچیده مخابراتی برای مردم محله‌اش با وانت صلواتی بار جابه‌جا می‌کرد. حتی خانواده‌اش خبر نداشتند او امین حاج قاسم و مهندس مختل کردن سیستم ارتباطی گروه‌های تکفیری است. آنچه می‌خوانید حاصل همکلامی ما با آذر فروغی مادر شهید است که از نظرتان می‌گذرد.

حاج خانم! از خودتان و پسر شهیدتان بگویید.

من متولد سال ۱۳۴۰ هستم. چهار پسر و یک دختر دارم. پسرم مصطفی متولد یکم مرداد ۱۳۶۰ بود. هنوز می‌گویم پنج فرزند دارم چون از نظر من پسر شهیدم همچنان در میان ماست. مصطفی فرزند اولم بود. پسرم از کودکی‌اش سختی‌هایی را شاهد بود. پدرش که شغل آزاد داشت، از ۲۵ سال پیش به خاطر آرتروز خانه‌نشین است و مصطفی در چنین شرایطی رشد کرد و قد کشید.

کودکی آقا مصطفی چگونه گذشت؟

من روی تربیت فرزندانم حساس بودم. از همان کودکی پا به پای‌شان در جلسات قرآن، هیئت و بسیج بودم و برای بسیج مسجد ثبت‌نام‌شان کردم. بچه‌ها هیئت‌های عزاداری برگزار می‌کردند. فعالیت‌هایی که علاقه‌مند بودند انجام می‌دادند. وقتی بزرگ‌تر شدند خودشان همین راه را ادامه دادند. بچه‌های خوبی بودند، کاری به کار کسی نداشتند. همیشه شاگرد ممتاز مدرسه بودند. به من و پدرشان احترام می‌گذارند. مصطفی هم که سرآمد همه بود. شکر خدا از همه فرزندانم راضی هستم.

چه شد پسرتان شغل پاسداری را انتخاب کرد؟

وقتی مصطفی برای خدمت سربازی‌اش به آباده شیراز رفته بود یک ماه به پایان خدمتش مانده بود که پیگیر استخدامش در سپاه شدم. آنقدر رفتم و آمدم که به من می‌گفتند خودت می‌خواهی استخدام سپاه شوی. بالاخره مصطفی پاسدار شد. از ۱۸سالگی عضو سپاه شد و ۲۰سال سابقه کاری داشت. من مشوق پاسداری پسرم بودم. علاوه بر اینکه مادر و فرزند بودیم با هم دوست بودیم.

می‌دانستید آقا مصطفی از فرماندهان جبهه مقاومت هستند؟

پسرم چندین سال سوریه و عراق می‌رفت و باخبر بودیم، اما این اواخر چون مأموریتش حساس بود، برای اینکه استرس نداشته باشیم به ما گفته بود برای تخصص گوش و حلق و بینی بورسیه کانادا شده و شاید نتواند سه سال به ایران بیاید. سال ۹۷ برای آخرین بار او را دیدیم. بعد که رفت هر دو ماه تماس می‌گرفت و دو دقیقه حرف می‌زد. پسرم مهندس بود و تخصص سیستم‌های مخابراتی داشت و ما خبر نداشتیم.

متأهل بودند؟

خیر، هر موقع پیشنهاد می‌دادم ازدواج کند می‌گفت هنوز صبر کنید. پارسال شهریور ماه سر به سرم گذاشت. گفت مامان حالا برو یک دختر خوب برای من پیدا کن. گفتم مگر کانادا نیستی! همانجا دختر خوشگل بگیر. گفت اینجا به من زن نمی‌دهند! آبان ماه سال ۹۸ برای آخرین بار تماس گرفت و بعد خبر شهادتش را آوردند.

گفتید از سال ۹۷ پسرتان را ندیدید، آخرین وداع‌تان چطور گذشت؟

یک‌بار که از مأموریت برگشته بود به باقرآباد شهرری رفت و دید بچه‌های فاطمیون خانه ندارند. به برادرش گفت حال و حوصله بنایی داری؟ با هم رفتند شروع به بنایی کردند و برای مردم آن منطقه خانه ساختند. خودم هم گاهی با آنها همکاری می‌کردم. خانه‌ها را ساخت و تحویل داد. مغازه خطاطی داشتیم، پارچه‌های خطاطی را نوشت و کارهایش را که انجام داد بعد گفت موقع رفتنم است. برای بدرقه‌اش به فرودگاه امام خمینی رفتم. تیپ قشنگی زده بود. طوری زیبا شده بود که به دلم افتاد شهید می‌شود. گفتم مامان! بگذار دورت بگردم. با من خیلی شوخی می‌کرد. می‌گفت مردم می‌خندند. گفتم بخندند. بچمی! می‌خواهم دورت بگردم. دو بار دورش گشتم. او را بوسیدم. پاهایش را بوسیدم. گفت مامان بلند شو. همه نگاه می‌کنند. دیدار آخر من و آقا مصطفی همان فرودگاه امام خمینی بود.

نحوه شهادت‌شان چگونه بود؟

مصطفی از فرماندهان جبهه مقاومت و نیروی تحت امر شهید سردار سلیمانی بود. ما از نوع کارش اطلاعی نداشتیم. چون حرفی از کارش نمی‌زد. زمانی که شهید شد به ما گفتند مصطفی از طرف حاج قاسم در یکی از جبهه‌های مقاومت مأموریت داشت.

منطقه شهادتش را دقیق نمی‌دانم. پیکر پسرم را هنوز نیاوردند. فقط وقتی خبر شهادتش را شنیدم پرسیدم وقتی مجروح شد بیمارستان بردند و شهید شد؟ گفتند بر اثر ترکش زیاد همان لحظه شهید شد. هر موقع آن منطقه امن شود پیکرش را می‌آورند. گفتم قسمت بچه‌ام بود اینطور شهید شود و خاکش در غربت باشد. همان محل شهادتش خاکش باشد و اجازه ندارند تا زنده هستم پیکرش را بیاورند.

چه تاریخی شهید شدند؟

همزمان با شهادت حاج قاسم سلیمانی و همراهانش بامداد جمعه ۱۳دی ماه ۱۳۹۸ به شهادت رسیدند. آن طور که ما متوجه شدیم انگار تروریست‌های امریکایی همزمان با موقعیت حاج قاسم و همراهانش چند نقطه دیگر را هدف گرفته بودند که ساختمان مقر پسرم نیز توسط پهپادهای بدون سرنشین امریکایی هدف گرفته شد و به شهادت رسید.

شما احتمال شهادت پسرتان را می‌دادید؟

وقتی مصطفی را باردار بودم یک روز یک انسان عارف مهمان ما بود. به من مژده داد خدا به من پسری می‌دهد که در بزرگسالی به درجه بالایی می‌رسد و باعث سربلندی ما می‌شود. گفته بود اسمش را مصطفی بگذاریم. همیشه برایم سؤال بود پسرم چگونه ما را سرافراز می‌کند که سرافرازی بالاتر از شهادت نیست. مصطفی خیلی دوست داشت شهید شود. از چند سال پیش که عراق می‌رفت در خانه راه می‌رفت و از شهادتش می‌گفت.

یک‌بار هم با کت و شلوار عکس انداخت و گفت من که شهید شدم بنویسید مهندس! گفتم این حرف را نزن ان‌شاءالله عکس عروسی بگیری. بعد از همکاران و برادرانش حلالیت خواست و گفت جایی که من می‌روم برگشتی ندارد. می‌دانست شهید می‌شود.

الان می‌فهمم پسرم چه کاره بود. خودش چیزی بروز نمی‌داد. مصطفی قبل از شهادتش برای مردم همه کاری انجام می‌داد و کسی هم نمی‌دانست واقعاً چه شغلی دارد. چند نفر از آشناها برایمان تعریف کردند که پسرم را با لباس بنایی دیدند که کولر و وسایل برقی همسایه‌ها را درست می‌کرد.

با وانت صلواتی وسایل هم محلی‌ها را جابه‌جا می‌کرد. یک روز به همسر برادر بزرگش گفته بود به من نمی‌خورد مهندس باشم. همه خندیدند و گفتند اصلاً به قیافه تو می‌خورد مهندس باشی! خب! حالا اگر خیلی دوست داری بگوییم مهندسی. بعد از شهادتش همه گفتند مهندس واقعی مصطفی بود ولی طوری رفتار می‌کرد که انگار کارگر ساده است.

خبر شهادتش را چگونه شنیدید؟

صبح روز سیزدهم دی ماه من به فروشگاه رفته بودم. ساعت ۱۰ صبح جاری‌ام تماس گرفت گفت خبر داری سردار سلیمانی شهید شدند. گفتم نه. آن لحظه خیلی گریه کردم و با پسر دومم تماس گرفتم. خانه آمدم! عروس بزرگم آمده بود. از محل کار مصطفی با پسر دیگرم تماس گرفتند که مصطفی زخمی شده است. پسرم گفت اگر شهید شده است بگویید ما آمادگی داریم. گفتند بله شهید شده است.

بعد از شهادتشان خواب‌شان را می‌بینید؟

تا مدت‌ها خواب پسرم را نمی‌دیدم. دو ماه پیش خیلی دلم شکسته بود. رفتم حرم حضرت عبدالعظیم و محل قبری که برای مصطفی در نظر گرفته‌ایم را زیارت کردم. نماز و فاتحه خواندم.

گفتم مامان من چکار کردم که به خوابم نمی‌آیی؟ می‌دانی که به تو وابسته‌ام. نباید به من سر بزنی؟ شب به خواب عروسم آمد و گفت من می‌خواهم به مامان سر بزنم مامان خودش مانع می‌شود. یعنی اگر مادر بی‌تابی کند بچه به خوابش نمی‌آید.

چطور با فراق فرزند کنار آمدید؟

اینکه بگویم با داغش کنار آمدم راست نگفتم. فقط خودم می‌دانم با چه سختی‌ای بزرگش کردم. ناراحت نیستم شهید شده است. از این ناراحتم که دیگر او را نمی‌بینم و دلتنگش هستم. وقتی نزدیک شهادتش شد، به ما زنگ نمی‌زد تا از همه دل بکند. همسرم خیلی صبور است. می‌گوید صبور باشید تا اجرتان از بین نرود. باید طاقت داشته باشیم که شهید ما شفاعت‌مان کند. من هنوز فکر می‌کنم پنج فرزند دارم. به جانش قسم می‌خورم. پسرم در راهی که علاقه داشت قدم گذاشت و عاقبت به آرزویش رسید.

این باعث آرامشم می‌شود. مصطفی قبری در حرم عبدالعظیم دارد که پنج‌شنبه‌ها آنجا می‌رویم. دعایی می‌خوانم و به خانه می‌آیم. همان جایی که قبر آماده است مصطفی آرزویش بود آنجا دفن شود.

روزی که به شهادت رسید از بهشت زهرا تماس گرفتند هرجا که دوست دارید انتخاب کنید. قطعه ۵۳ را انتخاب کردیم. ثبت شد ولی ساعت ۱۰صبح از حرم عبدالعظیم تماس گرفتند و جایی که مصطفی انتخاب کرده بود را پیشنهاد دادند. تقریباً یک ماه پیش جانبازی که سال‌ها درد مجروحیت را تحمل کرده بود بر اثر کرونا به رحمت خدا رفت. همان قبری که از بهشت زهرا برای پسرم در نظر گرفته بودند به این جانباز دادند.

سخن پایانی؟

پسرم همیشه می‌گفت این انقلاب به انقلاب امام زمان وصل می‌شود و پرچمش دست رهبر عزیزمان امام خامنه‌ای است که ان‌شاءالله تحویل امام زمان(عج) می‌دهند. در یکی از نوشته‌های مصطفی خواندیم هفته‌ای سه بار قرآن را ختم می‌کرد. در جایی نوشته بود برای بار چهارم نصف قرآن را خواندم اگر وقت کنم برای چهارمین بار ختم می‌کنم. مرداد ۹۷ رفت. یک سال و هفت ماه پسرم را ندیدم. هر دو ماه دو دقیقه تماس می‌گرفت.

پسرم وقتی راهی جبهه مقاومت بود زبانی وصیت کرد از اموالش مقداری برای برادرانش باشد و برای دختران یتیم جهیزیه بخرند. دوستانش می‌گفتند در تاریکی شب صدای زمزمه‌اش می‌آمد و دعای کمیل می‌خواند. هر چه گرفته بود از یارب یارب نیمه شب بود. ماه رمضان پیش از اعزامش چفیه را روی سرش می‌انداخت و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد و نهایتاً به آرزویش که شهادت بود، رسید. به همکارانش گفته بود من شهید شدم روی سنگ قبرم بنویسید گر ز سربریده می‌ترسیدیم/ در معرکه شام نمی‌جنگیدیم.

> وقتی مصطفی برای خدمت سربازی‌اش به آباده شیراز رفته بود یک ماه به پایان خدمتش مانده بود که پیگیر استخدامش در سپاه شدم. آنقدر رفتم و آمدم که به من می‌گفتند خودت می‌خواهی استخدام سپاه شوی. بالاخره مصطفی پاسدار شد. از ۱۸سالگی عضو سپاه شد و ۲۰سال سابقه کاری داشت. من مشوق پاسداری پسرم بودم. علاوه بر اینکه مادر و فرزند بودیم با هم دوست بودیم

خاطره

خاطره‌ای خواندنی از شهید غلامرضا رعیت

اجر جانبازی، اسارت و شهادت را یکجا گرفت

محسن زینلی از همرزمان شهید رعیت خاطره‌ای از لحظه شهادت شهید بازگو می‌کند که بسیار خواندنی است.

من اواخر سال ۵۹ یا اوایل سال ۶۰ در محل کارم با شهید رعیت آشنا شدم. ایشان آن زمان دانشجوی رشته پزشکی بود و فیزیوتراپی می‌خواند که درسش را رها کرد و عضو سپاه شد. آن زمان از خودگذشتگی و عشق به انقلاب بین جوانان موج می‌زد و باعث می‌شد درسشان را رها کنند و به جبهه بروند. می‌گفت الان وظیفه من درس خواندن نیست و باید به انقلاب و نظام کمک کنم. این اتفاق برای زمانی بود که امام فرمودند حصر آبادان باید شکسته شود. غلامرضا هم شب به خانه رفته و به پدر و مادرش گفته بود ما ۴۰۰ دانشجو هستیم که می‌خواهیم بعد از نماز جمعه تهران به جبهه اعزام شویم. مدتی در واحد عقیدتی- سیاسی پادگان ولیعصر خدمت کرد. یک روز با موتور در خیابان طالقانی تصادف شدیدی کرد ولی آسیب زیادی ندید. بعد از تصادف به من گفت باید در آن حادثه می‌مردم و نمی‌دانم خدا مرا به چه علتی نگه داشت. عمرش به دنیا بود تا بعدها در جبهه حاضر شود و دینش را ادا کند. با حاج احمد متوسلیان رفیق بود و حاج احمد خیلی غلامرضا را قبول داشت. خیلی آدم آرام، وزین و متینی بود. حاج احمد ایشان را خوب می‌شناخت. با توجه به رشته تحصیلی شهید، حاج احمد در عملیات فتح‌المبین از او دعوت کرد به واحد ستادی‌اش برود و کارهای پشتیبانی و درمان و امداد انجام دهد، اما شهید رعیت قبول نکرد و گفت باید به عملیات بروم و در منطقه حضور داشته باشم. در فتح‌المبین به عنوان نیروی عملیاتی وارد منطقه شد. دکتر کاظمی آشتیانی، محسن رضایی و سردار باقرزاده از همرزمان شهید بودند. در گردان‌های عملیاتی که حضور داشتیم شهید رعیت می‌گفت هم دوست دارم در منطقه زخمی شوم تا ثواب جانبازی را ببرم، هم دوست دارم اسیر شوم و اجر اسارت را ببرم و هم دوست دارم شهید شوم و ثواب شهادت را مال خود کنم. انتظار خیلی ایده‌آلی داشت. ما می‌گفتیم چیزی که تو می‌خواهی اصلاً امکانپذیر نیست. زمانی که در شب اول عملیات فتح‌المبین رزمندگان به خط زدند بیش از انتظار جلو رفتند و دستور آمد عقب‌نشینی کنند چون خط نامتوازن شده بود. هنگام عقب‌نشینی شهید رعیت تیر می‌خورد. نیروها نمی‌توانند او را عقب بیاورند و عراقی‌ها مجدد آن قسمت را تصرف می‌کنند. ایشان با همان مجروحیت، اسیر می‌شود. هم ثواب مجروحیت را برد و هم ثواب اسارت را. دوباره فردا شب نیروها به خط زدند و عراقی‌ها را از آن منطقه بیرون کردند و خاکریزها را گرفتند. در همین حین پیکر شهید رعیت را در حالی که دستش از پشت بسته بود، پیدا کردند. به دلیل جانبازی عراقی‌ها نتوانسته بودند ایشان را به عقب ببرند و تیر خلاصی زده بودند. شهید رعیت در مقطع کوتاهی به آرزوی بزرگش که جانبازی، اسارت و شهادت بود، رسید.

داستانک

دستم سوخت مادر

غلامحسین بهبودی

روی زمین که افتاد انگار قلبم را خراش دادند. طاقت درد کشیدنش را نداشتم. بلندش کردم و دستم را روی زخم زانویش گذاشتم. از درد چشمش را بست اما آخ نگفت. از همان بچگی مرد بود. ۱۶ساله بودم که خدا او را به من داد. یک جورایی با هم بزرگ شدیم. به جوانی رسیدیم و قبل از مادر و فرزندی با هم دوست بودیم. وقتی گفت می‌خواهد جبهه برود، دلم همراهش رفت. همه جا با او بودم. در فکه، طلائیه و مجنون. اسم تک‌تک عملیاتی که در آن شرکت کرده بود را از بر بودم. خیبر، بدر و این آخری والفجر ۸ که خبر آوردند جنازه‌اش را از آب گرفته‌اند. غواص بود. یک‌بار توی آموزشی عکسی از خودش کنار سد کرخه انداخت و برایم فرستاد. ماشاءالله چه قد و بالایی. صورتش مثل ماه می‌درخشید. دور چشم‌هایش گود افتاده بود، اما محسن من همیشه زیبا بود. وقتی روی زمین افتاد قلبم از جا کنده شد. یک نفر داد زد: «چی کار می‌کنید؟ تابوت شهید افتاد رو زمین»، سریع بلندش کردند. آرام روی موج دست‌ها بالا و پایین رفت و از کنارم گذشت. اسمش را روی تابوت خوانده بودم و می‌دانستم محسن من است که از کنارم می‌گذرد. دنبالش رفتم. گفت: «مامان اگه ۲۰ بگیرم برام جایزه می‌خری؟» جبهه رفتنی هم با همین لحن راضی‌ام کرد. ۱۸سالش بود. مثل پسر بچه‌ها کنارم نشست و با حجب و حیا شروع به حرف زدن کرد. فکر کردم می‌خواهد برایش زن بگیرم. پیشدستی کردم و همین را گفتم. جا خورد: «نه بابا زن کدومه. می‌خوام برم جبهه.» دلم هری ریخت پایین. چرا مراعات نمی‌کنند. تابوت را طوری روی زمین گذاشتند که محسنم دردش گرفت. خودم را به او رساندم. دلم پر می‌زد برای اینکه یک‌بار دیگر چهره زیبایش را ببینم. درِ تابوت را برداشتم. یک نفر خودش را وسط انداخت: «چی کار می‌کنی حاج خانم؟» نگفتم مادرش هستم. گفتم اسم پسر همسایه‌مان را روی تابوت خواندم می‌خواهم ببینم خودش است یا نه؟ مرد در تابوت را دوباره گذاشت و در حالی که می‌رفت گفت: «نمی‌شه ببینیش حاج خانم. یعنی ببینی هم فایده نداره. کل جنازه سوخته.» دلم سوخت. محسن انگشت کوچکش را مقابلم گرفته بود: «ببین مامان جون دستم خورد به بخاری جیز شد، فوتش کن.» چادرم را روی صورتم کشیدم. باید کجای تن سوخته‌اش را فوت می‌کردم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۲۱

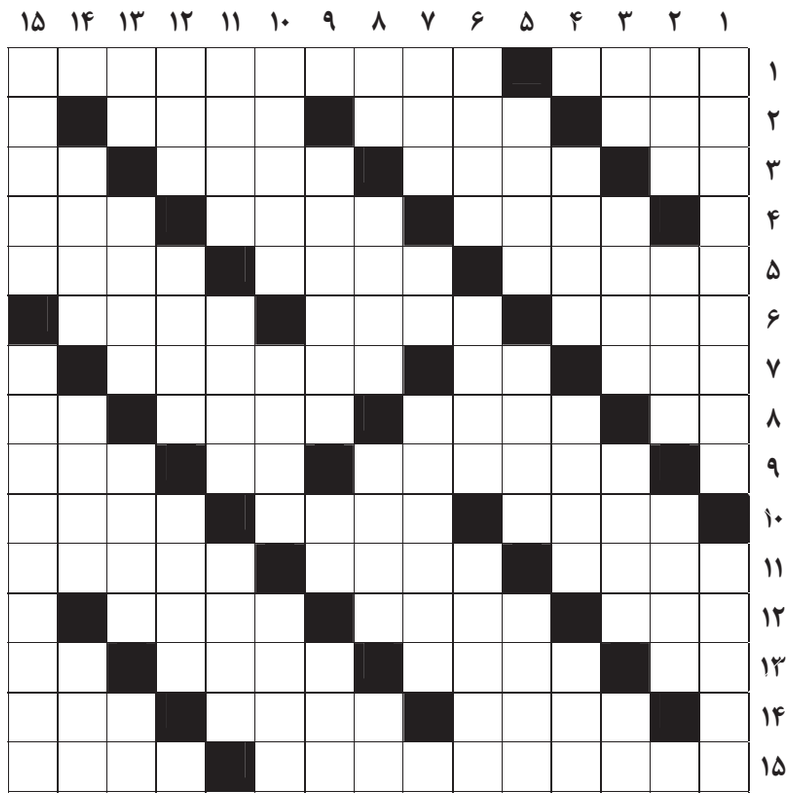

از راست به چپ

■ ۱- زمین ورزش وزنه برداری- شهری در شمال شرقی آفریقای جنوبی ■ ۲- میدانی قدیمی در تهران- دیلم- حرکتی در ژیمناستیک ■ ۳- جامش معروف است- نمایش غم‌انگیز- تنبلی در کار- بخیه درشت ■ ۴- اجراکننده نمایش تلویزیونی- برنا- رشته و مجموعه ■ ۵- ابزار و آلت- زندان تهران- بی وقت و بی‌موقع ■ ۶- شیرینی شاخه‌ای- شخص بی‌توجه به بهداشت فردی- آنی و الساعه ■ ۷- استانی با مرکز خودش- ضرر نشده- دستگاه نمایش فیلم ■ ۸- روده تابیده چهارپایان- نویسنده کتاب- تکاور- کافی ■ ۹- از بیماری‌هایی که از دام به انسان انتقال می‌یابد- گاه کوتاه‌شده- درستی و سلامت ■ ۱۰- از نام‌های بهشت- مسجد و بازاری در شیراز- دوره‌گرد ■ ۱۱- زیارت‌کننده- ماهی‌فروش- همزیستی و سازش ■ ۱۲- دستیابی به چیزی- با نظم و ترتیب- مامور حفاظت ■ ۱۳- پایتخت آلمان غربی سابق- وطن و میهن- لباس زنان هندی- نوعی رنگ خودرو ■ ۱۴- رئیس شهید ستاد مشترک ارتش- مسابقه اسب‌دوانی- نوعی برادر و خواهر ■ ۱۵- درمانی برای بیماران سرطانی- از جنگ‌های صدر اسلام

از بالا به پایین

■ ۱- نمایشنامه‌ای از ویلیام شکسپیر- حشره نیشدار ■ ۲- خوشی و سرسبزی- از هفت‌سین‌ها- نوعی طلاق ■ ۳- حمله نظامی- کلاهبردار- نوعی موتورسیکلت- بچه می‌کشد ■ ۴- هیئت رهبری سیاسی یک کشور- اقیانوس آرام- فارسی قدیم ■ ۵- نام سابق میانمار- کفیل‌شدن- جزیره ایرانی اروند رود ■ ۶- خشمگین- تیم فوتبال شهر برلین- واگیری بیماری‌ها ■ ۷- آماس- بالای فرنگی- دستگاه ردیاب طول موج ■ ۸- اراده- بافنده و نساج- شهر تخت سلیمان- کار ناتمام ■ ۹- به مدافع آخر فوتبال گفته می‌شود- سرسلسله اعداد- غذای رقیق ■ ۱۰- حرکت آونگی‌داشتن- پارازیت؛ طفیلی- وسیله حمل بار قدیمی‌ها ■ ۱۱- نوعی پارچه- فرصتی برای انجام عمل یا اقدامی خاص- از ماه‌های میلادی ■ ۱۲- برکنار و غیرآلوده- هلاک و نیستی- لباس زرتشتی‌ها ■ ۱۳- رودی در چین- شیوه زندگی بزرگان- شکارکننده- شور و هیجان همگانی ■ ۱۴- قایق پارویی- دریاها- خرمن گندم یا جو ■ ۱۵- از وسایل نقشه‌کشی- راهبرد؛ فن تدابیر جنگی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۴		۸	۷				
	۵		۲					۴
						۷	۳	۱
			۹	۸			۱	
۳		۱	۷			۲		
۵				۳	۱			
	۸	۵						
						۱	۲	
				۲	۷		۶	

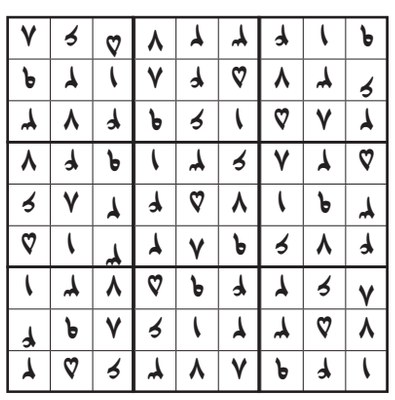

جدول کلمات متقاطع
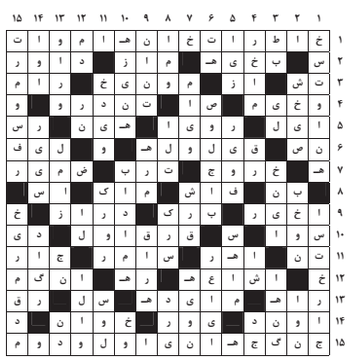
پاسخ جدول شماره ۶۰۲۰